



گسست از پله
به قلم: لیلا مرادی

RASHAY.IR
DES BY TIFANI



نام داستان کوتاه: گسست از پیله

ژانر: درام

نویسنده: لیلا مرادی

طراح کاور: Tifani

فایلر: Tifani

خلاصه:

در بحبوحه‌ی تغییرات اجتماعی و سیاسی دهه پنجاه خورشیدی، زنی به نام پروانه در منگنه‌ی سنت‌گرایی و مدرنیته جامعه دست و پا می‌زند تا یک زندگی آرام و بی‌دردسر داشته باشد، اما به علت شغل نظامی و حساس شوهرش سرنوشت آن‌طور که باید نمی‌چرخد و منجر به اتفاقات غیرمنتظره‌ای می‌گردد که مجبور می‌شود دست به انتخاب‌های سختی بزند.

مقدمه:

گاهی اوقات پشت لبخند آرام و ملیح یک زن، هزاران نگرانی ممزوج با ترس و اوهام قرار دارد که بروز نمی‌دهد. دنیای او فارغ از اتفاقات جامعه، درون خانه‌ی کوچکش خلاصه می‌شود که اجاقش را گرم نگه دارد. زن داستان ما درست مثل کرمکی می‌ماند که دوست ندارد آشیانه‌اش را رها کند، شاید هم واهمه دارد؛ حبس ماندن در پیله، شوق پروانه شدن را از او می‌گیرد و پرواز هم باعث شکاف و گسستن رشته‌هایی که تار و پودش سال‌ها با آن تنیده و خو گرفته بود می‌شود. باید دید عاقبت پا در چه راهی می‌گذارد و چه حوادثی در انتظارش است.

عقربه بر ساعت ضربه می‌زند. پلک‌هایش را می‌گشاید. نور خورشید از ورای پرده‌ی سفید پنجره روی مبل‌های خانه می‌تابد و چرم قهوه‌ای‌شان را براق‌تر نشان می‌دهد. یک نگاه به پهلویش می‌اندازد. یادش نمی‌آید، مردی که پشت به او خوابیده است، چه وقتی به خانه برگشت. پتو را رویش مرتب می‌کند و از جا برمی‌خیزد. برای صبحانه باید نان تازه بخرد. پالتویش را از جارختی برمی‌دارد و در حین راه می‌پوشد. روی دیوار بلند و کوتاه ساختمان‌های خاکستری شعارهایی درشت با رنگ قرمز به چشم می‌خورد. عکس‌های روحانی‌ای را می‌بیند که در اکثر مغازه‌ها چسبانده شده؛ به حدی که شیشه‌ی ویتترین‌ها جای خالی‌ای نمانده است. دست اکثر عابرین روزنامه دیده می‌شود که با هیجان خاصی، درونش دنبال خبرهای جدید می‌گردند. صف نانواپی شلوغ است. کمی آن‌طرف‌تر مردم برای خرید حلیم سر و دست می‌شکنند. انتهای صف، پشت به زن چادری می‌ایستد. نقل محفل صحبت این روزهای مردم سیاست کشور و کار و گرانی است که بی‌وقفه درباره‌اش تا ساعت‌ها می‌توانند صحبت کنند. دو زنی که تازه به داخل صف آمده‌اند، با دیدنش شروع به پچ و واپچ می‌کنند. سرش را در یقه‌ی پالتویش فرو می‌برد و سعی می‌کند حواسش را به صدای جیغ لاستیک‌های اتومبیل و غرغر موتورها دهد. چشمش به همسایه‌اش حوری‌خانم می‌افتد. زن، از سنگینی نگاهش سر برمی‌گرداند و با حالت بدی ورنده‌اش می‌کند.

- جوون‌های ما یکی‌یکی دارن پرپر میشن، بعد امثال این خانم انگار داره میره بازار شانزله‌یزه! دیگری با صدای کلفتش ادامه‌اش را پی می‌گیرد:

- دیشب با ماشین آن‌چنانی نصفه شب اومدن خونه. معلوم نیست چه کثافت‌کاری‌هایی می‌کنن! پروانه‌ی مغموم تمام این حرف‌ها را می‌شنود و ذره‌ای ل*ب به سخن باز نمی‌کند. برای پوشیدن چنین پالتویی به خودش تشر می‌رود. هدیه‌ی رهی برای روز تولدش بود؛ می‌گفت یکی از طراحان ایرانی از روی مدل فرانسوی آن را دوخته است و وقتی آن را روی جلد مجله دیده به یاد او افتاده بود. از خود می‌پرسد چرا باید مردم این همه نسبت به هم تنفر داشته باشند؟ آخر مگر چه گناهی از او سر زده است؟ او فقط یک زن خانه‌دار بود که می‌خواست در گوشه‌ای از این شهر درندشت زندگی کند، کار به کار کسی نداشت. انگار جرمی مرتکب شده‌اند که دائم باید از بقیه فرار کنند. برای لحظه‌ای دلش برای روزهای آرام و سادگی گذشته تنگ می‌شود. در این جمع بودن حس غریب و خفگی به او دست می‌دهد. با صدای شاطر، سریع سکه‌ای از جیبش خارج می‌کند و با نان داغی که پوست سرانگشتانش را می‌سوزاند، از آن‌جا دور می‌شود تا کمتر نگاه‌های سرد و حرف‌های نیش‌دار همسایه‌ها را بشنود. دوست داشت به یزد برگردد، درون خانه‌باغ آقاچانش و پای حوض بنشیند و مولانا بخواند. این شهر بوی عشق و زندگی نمی‌دهد، همه جا را دودهای سیاه برداشته است.

مردم ناراضی با عصبانیت به جان یک‌دیگر افتاده‌اند و به عقیده‌ی رهی، همان چیزی که دشمن می‌خواهد را تقدیمشان می‌کنند. کفش‌هایش را جلوی درب از پا درمی‌آورد. صدای گریه‌ی دخترکش شیرین با خر و پف همسرش یکی شده است. سریع نان را روی میز می‌گذارد و به اتاق بچه

می‌شتابد. دخترک، ترسیده روی تختش نشسته است و با چشمان گریان به دور و برش نگاه می‌کند. بغلش می‌کند و چند بوسه به سر و صورتش می‌زند.

- آروم باش عزیزم! ماما این جاست.

لباسش را به زور می‌پوشاند، همیشه‌ی خدا سر لباس پوشیدن نق‌نق می‌کند و یک‌جا بند نمی‌شود.

- دختر ماما الان تمیز میشه، خوشگل میشه.

با این حرف‌ها سرگرمش می‌کند. از آن طرف صدای غرغره‌ای رهی هم بلند می‌شود که بدخلق بالش را روی سرش می‌گذارد و پشت به آن‌ها می‌خوابد. پدر و دختر هر دو سر ناسازگاری گذاشته‌اند. دختر کوچولویشان دو سالش کامل شده است؛ یک بچه‌ی تپلی بانمک با موهای فرفری سیاه که مثل اسمش شیرینی را به زندگی‌شان هدیه داده بود. از آغوشش بیرون می‌آورد و میان اسباب‌بازی‌هایش می‌نشانند.

- شیرین من بازی کنه تا براش یه صبحونه خوشمزه درست کنم.

با چشمان گرد سیاهش به مادرش خیره نگاه می‌کند که تند و فرز آب‌جوش را داخل قوری می‌ریزد.

- چایی... چایی.

دست می‌زند و این کلمه را تکرار می‌کند. پروانه قوری را روی کتری می‌گذارد تا چای دم بیاید و بعد با صدای آهسته‌ای می‌گوید:

- آره، برو بابایی رو بیدار کن.

تندتند عروسک محبوبش که یک گوسفند صورتی بود را بغل می‌گیرد و از درب وسط هال وارد اتاق‌خواب می‌شود. با آن صدای بچگانه‌اش بلندبلند بابا را صدا می‌زند. آن‌قدر که مرد تصمیم می‌گیرد قید خواب را بزند. پلک‌هایش را می‌گشاید و زیر چشمانش را می‌مالد. دیدن شیرین کوچولوی زیبایش کافی است که تمام خستگی‌اش بپرد. خم می‌شود و بغلش می‌کند.

- جونم، چیه هی بابا بابا می‌کنی؟

سر و صورتش را بوسه‌باران می‌کند. دخترک پرحرفش هم سرگرمی‌اش بازی کردن با سبیل باریک و سیاه پدرش است.

- ماما... ماما گفت، بیا... بیا بیدارش کن.

ماچ محکمی از گونه‌ی تپلش می‌گیرد.

- آخرسر یه کاری می‌کنی بزنمش پدرسوخته!

وروجک روی سینه‌ی ستر پدرش آرام می‌خوابد. بعد از گذشت لحظاتی این خانواده‌ی کوچک سه‌نفره، پشت میز چوبی قرار می‌گیرند. شیرین کوچولو با شیطنت‌هایش حسابی این زوج جوان را سرگرم کرده است و فارغ از فرداهای سخت، صدای خنده‌هایشان درون آپارتمان می‌پیچد. بعد از خوردن صبحانه، پروانه مثل همیشه شوهرش را بدرقه می‌کند. روزها از پی هم می‌گذرند. وضعیت کشور عادی نیست. هر لحظه از رادیو و تلویزیون خبرهای عجیبی می‌رسد. رهبر با کلام محکم و کوبنده‌اش علیه رژیم و فسادهای دستگاه در عراق سخنرانی می‌کند و حرف‌هایش بین جوانان انقلابی دهان به دهان می‌چرخد. وقتی صحبت از آزادی می‌کند، سوالات جدیدی در ذهن پروانه شکل می‌گیرد که از پاسخ دادنشان ممانعت به عمل می‌آورد؛ یک‌جور ترس بی‌جا که افکارش نباید از محدوده‌ی مشخص شده تخطی کند.

رهی هر بار که این صحبت‌ها را گوش می‌دهد رو ترش می‌کند و می‌گوید مردم خوشی زیر دلشان زده و دارند دودستی کشورشان را نابود می‌کنند. نماینده‌های مردم می‌گویند کشور نباید دستورات آمریکا را انجام دهد و حق ما را بخورد، می‌گویند ایرانی جماعت باید روی پای خودش بایستد. ره‌ی اما عقیده دارد این چند حزبی که در کشور تشکیل شده با شعارهای تبلیغاتی‌شان گوش مردم را پر می‌کنند تا به هدف‌هایشان برسند. در این مورد با او موافق نبود؛ دانشجوها عقل و سواد دارند و خودشان می‌توانند خوب و بد را از هم تشخیص دهند. واقعیت امر این است که شاه اختیارات خود را دست زیردستانش داده و آن‌ها هم یک‌تنه دارند کشتی را به سوی بدبختی هدایت می‌کنند. این را حتی خود نخست‌وزیر سابق در مصاحبه اخیرش گفت.

جامعه‌ای که داشت روز به روز تغییر می‌کرد و حرف از آزادی می‌زد، دیگر نمی‌خواست زیر سلطه حکومت‌داران بماند. جوانان از هر سن و رشته‌ای، در دانشگاه‌ها شجاعانه سخنرانی می‌کردند و تخلفات حکومت را محکوم می‌کردند. شب‌های پاییز مثل اعتراضات هر روزهی خیابانی، به درازا می‌کشید. برخلاف پیش‌بینی‌های ره‌ی جوش و خروش مردم داشت بیشتر میشد. کارگران از پرداخت نشدن حقوق‌شان دست به اعتصاب زده بودند. مردم روی الاکلنگ غرب‌گرایی و سنت‌گرایی حرکت می‌کردند؛ خدا می‌دانست سرآخر کدام یکی در اوج ثابت می‌ماند. برای زنی مثل او که درست از سیاست سردر نمی‌آورد و دنبال آرامش بود فرقی نداشت که نتیجه چه بشود. فقط امیدوار بود به‌خیر بگذرد. از صدای تیر و تفنگ یک لحظه هم خواب بر چشمش نمی‌آمد. چفت پنجره‌ها را محکم می‌کند و چراغ‌ها را خاموش می‌کند. می‌ترسد باز مثل دفعه‌ی قبل جوانان انقلابی دور خانه‌شان بپلکند و به پنجره‌ها سنگ بکوبند. شیرین کوچولوش می‌ترسد. عقربه‌ی ساعت یک بامداد را نشان می‌دهد. خانه در سکوت سنگینی فرو رفته است. پس چرا ره‌ی نمی‌آید؟ شیرین را پیش خود می‌خواباند. در عالم فکر و خیال نمی‌فهمد کی خواب پلک‌هایش را به آغوش گرم خود می‌فشارد.

صدای شرشر آب، خواب را از کله‌اش می‌پراند. شیرین کوچولو، لباس عوض کرده وسط هال نشسته است و با عروسک محبوبش به زبان بچگانه خودش صحبت می‌کند. یک نگاه به ساعت که می‌اندازد می‌فهمد که دیر از خواب بلند شده است. کت مشکی و براق ره‌ی روی تخت افتاده است. با ورودش کت را گوشه‌ای می‌اندازد و به آشپزخانه می‌رود. حرصش را سر وسایل آشپزخانه خالی می‌کند. مشغول چیدن میز صبحانه است. تنها صدایی که سکوت مابینشان را می‌شکند کلمات نامفهومی است که شیرین سعی می‌کند درست ادا کند.

- دیشب کجا بودی؟

ره‌ی، لقمه‌اش را با چند جرعه شیر قورت می‌دهد و جواب می‌دهد:

- خونه‌ی سرهنگ! بهت گفته بودم که.

پروانه دور دهان دخترک را با دستمال پاک می‌کند.

- نگفته بودی دیر می‌ای.

بی‌حوصله دست بین موهای پرپشتش می‌کشد و صافشان می‌کند.

- بس کن تو رو خدا زن! تو که از وضعیت مملکت خبر داری، تفریح نرفته بودیم که.



پوزخند می‌زند. رفتار و ظاهرش با آن مرد بی‌تکلف و مهربان سابق فرسنگ‌ها فاصله دارد.

- نمی‌دونم این چه جلسه‌ی کاریه که بعدش مست و ملنگ میاین خونه!

نتوانسته بود باز ساکت بماند و همین مرد را به مرز عصبانیت می‌رساند. چنان لیوان درون دستش را محکم روی میز می‌کوبد که محتویات داخلش اندکی به بیرون می‌ریزد. شانه‌های زن بالا می‌پرد. دخترک ترسیده مادرش را صدا می‌زند.

- مامایی!

رهی دست به دو گوشه‌ی لبش می‌کشد و هر دو آرنجش را به میز می‌چسباند.

- ازت خواهش می‌کنم پروانه، سر صبحی شروع نکن.

زن دست از غذا خوردن می‌کشد. یک چیزی در گلویش است که باید آن را بیرون بریزد، وگرنه خفه می‌شود.

- شاید بتونی من رو لال کنی، اما اون آدم‌های بیرون ساکت نمی‌شینن. می‌دونی چیا پشت سرت می‌گن؟

فریاد مرد به هوا می‌رود:

- غلط می‌کنن! توام عقلت رو دادی دست اون احمق‌ها!

صدای گریه‌ی بلند بچه بلند می‌شود. پروانه در حالی که شیرین ترسیده را آرام می‌کند، دماغش را بالا می‌کشد و آب دهانش را قورت می‌دهد.

- خب حق هم دارن! وقتی اوضاع مردم این‌قدر خرابه و لنگ پولن، یه سری‌ها هزار جور فساد می‌کنن.

به بوی زهرماری و عطر زنانه‌ای که روی لباسش مانده است طعنه می‌اندازد! مرد خشمگین و افسارگسیخته از پشت میز برمی‌خیزد.

- ببینم باز از این چرندیات گفتی، دور من رو باید خط بکشی.

پشتش را به او می‌کند. پروانه دخترکش را بغل می‌گیرد تا بسی ساکت شود.

- از این شغل بیا بیرون رهی. برگردیم شهر خودمون، می‌تونی توی مدرسه استخدام بشی.

- حالت خوبه تو؟ زن‌های مردم آرزوشونه شوهرهاشون به همچین درجه و مقامی برسن، بعد تو میگی توی یه مدرسه‌ی زپرتهی وایسم درس بدم؟ کم هذیون بگو!

می‌خواست بگوید که می‌ترسد، از به حقیقت پیوستن حرف‌های همسایه‌ها، از دور شدن شوهرش از او و هزاران چیز دیگر که نمی‌توانست بر زبان بیاورد. با سماجت اصرار می‌ورزد:

- ببین، همین داماد قدسی‌خانم از نیروی انتظامی استعفا داده. این نظام داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه

دخترک هم‌چنان نق می‌زند و بنای لجبازی سر می‌دهد. رهی با چشمان سیاه ترسناکش در حالی که رگ گردنش متورم شده است، به سمت زنش می‌چرخد.

- مراقب باش چی میگی! همین فردا بعد تموم شدن شیفتم میرم بنگاه و این خونه رو برای فروش می‌ذارم؛ اینجا دیگه جای زندگی نیست.

این را می‌گوید و با قدم‌های محکم به سمت اتاق می‌رود. زن سری از روی تاسف تکان می‌دهد و موهای دخترک را در بغلش نوازش می‌کند. نمی‌خواهد شروع کننده‌ی جنگ دیگری باشد که نتیجه‌ای در پی ندارد. مثل روزهای گذشته مرد به سرکار می‌رود و پروانه زندگی‌اش را در واحد نقلی، کنار

دخترک کوچکش می‌گذراند. شیرین کوچولو با پارچه‌های رنگی پای ماشین خیاطی سرگرم است و صداهایی از خودش درمی‌آورد.

جلوی آینه‌ی گرد روی میز آرایشش می‌ایستد و به چهره‌اش خیره می‌شود. موهای شانه نخورده‌اش را با کمی روغن جلا می‌دهد. یک‌روزهایی آن‌قدر بلند بود که تا کمرش می‌رسید. بعد از زایمان حوصله نگهداریشان را نداشت؛ دور از چشم رهی قیچی برداشت و به جان تارهای بی‌نوایشان افتاد. لبخندش شور و شوق گذشته را ندارد. واقعی نبود، از آن‌هایی که ته دل آدمی نفوذ می‌کند و نیاز به هیچ زرق و برقی ندارد. با خود می‌اندیشد زمستان سه سال پیش کجا بود و حال کجا؟ چقدر پخته‌تر شده است. روزی در آن دوران بی‌قید و خوش نوجوانی، دلش می‌خواست دانشگاه برود و مثل هم‌کلاسی‌اش راحله به فرانسه بورسیه شود؛ اما چرخ روزگار جور دیگری چرخید. به خودش آمد دید عمویش او را عروس می‌خواند و یک هفته بعد هم سر سفره‌ی عقد کنار پسرعمویش نشسته است؛ پسرعمویی که نرم‌نرمک در دلش پا گذاشت و جایش را محکم کرد. حال یک زن کامل و مادر یک کودک خردسال است. مسئولیت‌های زندگی او را در عرض این سه سال باتجربه‌تر کرده است. صدای گریه‌ی شیرین او را از گذشته بیرون می‌کشد. از دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش، وحشت‌زده هین خفه‌ای می‌گوید و به طرفش می‌دود. دخترک شیطان، پارچه را تا نصف در دهانش فرو کرده است. سریع برعکسش می‌کند و به پشتش محکم ضربه می‌کوبد تا عق بزند و بتواند تکه پارچه را از دهانش بیرون بیاورد. شیرین کوچولو از ترس و سرفه‌های مکرر، صورتش مثل لبو سرخ شده است و چون ابربهار اشک می‌ریزد.

- چیزی نیست، آروم باش.

نر و لوس بار آمده است. نازکشش نبود که خریدار گریه‌هایش شود. بغلش می‌کند و به سمت دستشویی انتهای راهرو می‌رود.

- از دست تو دختر! یه دقیقه نمی‌تونی بیکار بشینی؟

دهانش را می‌شوید. هم‌چنان نق می‌زند و پاهای تپش را تکان می‌دهد که او را زمین بگذارد. ناگهان صدای شکستنی از بیرون به گوشش می‌خورد. دخترک را از آغوشش پایین می‌آورد و هراسان به درون هال می‌رود. با دیدن صحنه‌ی مقابلش دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. این دومین بار است که شیشه‌های خانه را شکسته بودند. سریع جارو و خاک‌اندازی برمی‌دارد و خرده شیشه‌ها را جمع می‌کند. مردم عزادار آن‌قدر از شهید شدن جوانانشان خشمگین هستند که هیچ چیزی جلودارشان نیست و حکومت را مسبب این فجایع می‌دانند.

در آن لحظه به یاد حرف رهی درباره‌ی فروش خانه می‌افتد. حرف بی‌راهی هم نزد؛ میان این قوم آن‌ها لکه سیاهی هستند که دوام نمی‌آورند. از پنجره به مردمی که یک‌روند شعار می‌دهند و مشتهای گره کرده‌شان را نشانه می‌روند چشم می‌دوزد. پیر و جوان، دانشجو و بی‌سواد. چادری و بی‌حجاب، همه از هر قشر و صنفی به خیابان‌ها آمدند و خواستار محاکمه نیروهای ساواک هستند. لباس می‌پوشد و کیف وسایل شیرین را آماده می‌کند. باید به خانه‌ی دوستش برود. اینجا دیگر خطرناک است. مدتی طول می‌کشد تا تاکسی برسد. ازدحام شدیدی است و مردم اجازه‌ی حرکت به اتومبیل‌ها را نمی‌دهند. صدای تیر و تفنگ و ضربه‌های باتوم است که نثار مردم می‌شود. راننده نچ‌کنان ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کند.

- بی‌وجودها رحم ندارند! آخه اینا هم وطن‌های شمان که، اجنبی نیستن.



لحظه‌ای بعد باز به حرف می‌آید:

- مردم هم حق هم دارن. مگه میشه ساکت موند؟ خانم از میانبر می‌رسونمتون، این خیابون حالاحالاها باز نمی‌شه.

تیرها در آسمان می‌ترکند و رعب و وحشتی چنان به وجود می‌آورد که حتی کلاغ‌های روی سیم‌برق هم به دنبال روزنه‌ای برای فرار دنبال آشیانه‌ای پرواز می‌کردند. او کجا را داشت برود؟ راحت در جای گرم و نرمی می‌ماند و این مردم را جا می‌گذاشت؟ به تدریج جواب سوالات خرنده‌ای که در ذهنش می‌چرخید، رنگ می‌گرفتند و نمی‌توانست جلوییشان را بگیرد. در آن حوالی، از دیدن تصویر مقابلش، ناگاه حس کرد خون در رگ‌هایش یخ می‌بندد. نمی‌فهمد چه کار می‌کند. بی‌توجه به صدا زدن‌های راننده، سوی زنی که تیر خورده است می‌شتابد. وحشت زده بالای تن افتاده‌اش چمباتمه می‌زند و جیغ می‌کشد.

- یکی به دادش برسه. خدا!

دخترک خردسالی، بالای سر مادرش گریه سر می‌دهد و می‌لرزد. زن را با تاکسی به زور راهی مرخص‌خانه می‌کنند. شیرین بی‌قراری می‌کند. با دیدن رهی، در حالی که اسلحه به دست مردم را متفرق می‌کند، ته قلبش یک آن خالی می‌شود. قدم از قدم بر نمی‌دارد، او سیاسی نبود، از رنگ این جماعت نبود و هدف‌هایشان را نمی‌فهمید، دنیایش در خانه و خانواده‌اش خلاصه میشد. او رهی گذشته را می‌خواست، نه این مرد غریبه که جلوی نوجوانان با ضربه باتوم می‌ایستاد. رهی میان جمعیت، چشمش به همسرش می‌افتد. در آغاز تعجب می‌کند و بعد ابرو درهم می‌کشد. سریع با قدم‌های بلند به طرفش می‌آید. سر و وضع خاکی و دستان خونی‌اش را که می‌بیند، اخم وحشتناکی بین دو ابرویش می‌نشیند.

- این چه وضعیه؟

دخترک شش ساله‌ای که نگران مادر زخمی‌اش است، با دیدن یونیفرم نظامی و اسلحه درون دست مرد، بغضش می‌ترکد.

- مامانم رو تیر زدی، تیر زدی.

پروانه، بهت زده اول به دخترک و بعد به رهی نگاه می‌کند. او تیر زده بود؟ سوال دلش را بر زبان می‌آورد.

- تو چی کار کردی رهی؟ تو... تو مسلمونی؟

از بازویش می‌گیرد، اما او محکم از جایش تکان نمی‌خورد.

- ولم کن، من هیچ جا باهات نمیام. برو، از اینجا برو، و الا مردم می‌ریزن. ... کلافه حرفش را قطع می‌کند:

- تو چت شده؟

دیدن آن تصاویر حال پروانه را خراب کرده بود.

- من چم شده؟ لعنتی تو نوکر نظامی، یا ملت؟ اسلحه بهتون دادن که روی زن و جوون مردم بکشین؟

عصبی پلک روی هم می‌فشارد.

- اون مادرش خراب‌کار بود! نترس، جایی نزدم که بمیره. حالا هم به حرفم گوش بده و سوار این ماشین شو.



تندتند و هیستریک سر تکان می‌دهد.

- من هیچی از سیاست نمی‌فهمم رهی، نمی‌دونم کی خراب‌کاره، یا کی درست‌کار! فقط این رو می‌دونم که اون مادر یه بچه‌ست، اون زن هم‌وطن ماست، هم‌وطن ماست. شیرین گریان را در بغلش می‌گذارد و دم عمیقی می‌کشد. - مراقبش باش.

و بعد در مقابل چشمان مبهوتش، چون پروانه‌ای که پيله‌اش را ترک می‌کند، به خیل جمعیت می‌پیوندد و همگام با مردم شعار الله و اکبر سر می‌دهد. همه‌جا رنگ خون و شعله‌های آتش است. پروانه‌ها با بال‌های زخمی‌شان یکی‌یکی پرپر می‌شوند؛ می‌خواهند جلوی پروازشان را بگیرند. کنار تیربرق سوخته، رهی با اسلحه‌ای افتاده، با لب‌خند تلخی که بر لبش چسبیده، به مردمی که زیر باران، بی‌محابا و خستگی‌ناپذیر شعار می‌دهند چشم می‌دوزد.

پایان.



راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://www.instagram.com/rashay.ir)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://www.rubika.com/room/rashay.ir)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://www.t.me/rashay.ir)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.